

سین هفتم

معرفی یک کتاب و داستان از محمدرضا یوسفی



قصه‌ی سین هفتم

در «سین هفتم» یکی از سین‌ها گم شده است. همه‌ی سین‌ها دنبال او می‌گردند. سیب سرخ به بشقاب گوشه‌ی پنجره نگاه می‌کند و حدس می‌زند که او از جای سین هفتم خبر دارد....
امید است آموزگاران و والدین در تقویت سواد خواندن و تخیل دانش‌آموزان و فرزندان‌شان از این کتاب بهره ببرند.

سین هفتم

آن روز یکی از سین‌های هفت‌سین گم شده بود. حالا کجا رفته بود؟ هیچ کس، یعنی هیچ کدام از سین‌ها، مثل سیب و سماق و سکه و سمنو و سنجد و سیر هم نمی‌دانست آن سین کیست و کجا رفته. آن‌ها نمی‌دانستند چطور هفت‌سین باشند تا در سفر چیده شوند.
عید از راه می‌رسید و بهار می‌شد و بدون سفره‌ی هفت‌سین انگار که هیچی و هیچی. واسه همین سیب سرخ به بشقاب بلوری که گوشه‌ی پنجره بود، نگاه کرد. روی بشقاب بلور یک پارچه‌ی سفید، مثل روانداز بود. انگار او زیر روانداز خواب خواب بود. سیب به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت: «بشقاب بلور خبر دارد سین هفتم کجاست؟»

آموزگاران و والدین گرامی به خوبی می‌دانند قصه و داستان در عین حال که به کودکان کمک می‌کند زبان‌آموزی خود را تقویت کنند، به‌طور غیرمستقیم راه و روش زندگی و راه برون شد از موانع را به آن‌ها نشان می‌دهد. قصه‌ها به تفکر کودکان کمک می‌کنند و در پرورش خلاقیت نقش بسزایی دارند. کودکان با شخصیت‌های داستان‌ها همراه می‌شوند و با هم تجربه‌هایی کسب می‌کنند. در مراحل زندگی، همین تجربه‌ها به کمک آن‌ها می‌آید و راه‌حل مسائل را به آن‌ها یادآور می‌شود. در این شماره، کتاب و داستانی از نویسنده‌ی کودک و نوجوان، محمدرضا یوسفی، معرفی می‌شود.

نویسنده در یک نگاه

محمدرضا یوسفی متولد مهرماه سال ۱۳۳۲ در شهر همدان است. اولین داستانش در سال ۱۳۵۷ به نام «سال تحویل شد» منتشر شده است. وی علاوه بر داستان‌نویسی، در زمینه‌ی نوشتن نمایش‌نامه و فیلم‌نامه هم فعالیت کرده است. وی از سال ۱۳۶۵ به‌طور جدی به کار نویسندگی پرداخته و تا به حال بیش از دویست جلد کتاب برای کودکان و نوجوانان منتشر کرده است. در سال ۲۰۰۰ میلادی نیز نامزد جایزه‌ی «هانس کریستیان آندرسن» شده است.

برخی آثار وی از این قرارند:

- وش وش وشی وشان سیاوش. تهران. نشر موج. ۱۳۹۶.
- اسب سفید. مشهد. آستان قدس رضوی. به نشر. ۱۳۸۹.
- بزرگی. مشهد. به نشر. ۱۳۸۹.
- گرگ‌ها گریه نمی‌کنند. تهران. افق. ۱۳۸۹.
- وقت قصه من را صدا کن. تهران. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ۱۳۸۹.
- بابا برفی. مشهد. به نشر. ۱۳۸۸.
- «بهارانه» جلد یکم از مجموعه قصه‌های «چهار فصل» شامل ۱۳ قصه است به قلم «محمدرضا یوسفی» که انتشارات «ویژه‌ی نشر» در سال ۱۳۹۶ آن را منتشر کرده است.
- نویسنده سعی کرده است در این مجموعه از حال و هوای عید نوروز و فصل بهار برای کودکان بنویسد. «سلام عمونوروز»، «بوی خورشید»، «بازی دیگر»، «دارم دوروم»، «دوستی رنگین کمان»، «آن سال در بهار برف بارید»، «ننه سرما و عمونوروز» و «سین هفتم» نام چند قصه‌ی این کتاب هستند.

سیر کاکلش را تکان داد که یعنی، چه می‌دانم! سنجد آه کشید و به آسمان نگاه کرد که یعنی، چه بگویم؟ سیب رویش را سنگ پا کرد، یعنی زد به پُرویی و گفت: «آی بلوری، تو سین هفتم را ندیده‌ای؟ از سین گم شده خبر نداری؟ آخه عید نزدیک است!»

بشقاب بلور انگار که راستی راستی خواب بود! صدای سیب را نشنید و اصلاً جوابی نداد. سنجد قل خورد، آمد پیش سیب و در گوش او گفت: «فکر کرده چون بلور است، خیلی خوشگل است و خودش را برای ما گرفته. راهی نیست، باید برویم و سین هفتم را پیدا کنیم.»

سمنو که پای رفتن نداشت، گفت: «کجا برویم؟ مگر ما چطور به اینجا آمده‌ایم؟ خُب عید و بهار نزدیک می‌شود و سین هفتم هم می‌آید. ما هم هر کدام از یک گوشه آمده‌ایم، مگر نه؟»

سُمّاق هم که می‌ترسید اگر یک قدم بردارد و راه بیفتد، باد و نسیم او را با خود ببرند، گفت: «آره، کمی حوصله کنید، حتماً سین هفتم خودش با پای خودش می‌آید.»

همه به هم نگاه کردند. سیر گفت: «با نشستن و انتظار کشیدن که نمی‌شود. عید و بهار نزدیک است. اگر سین هفتم را پیدا نکنیم، همین‌طور ناقص می‌مانیم. آخه شش سین که نمی‌شود تو سفره‌ی هفت‌سین چید.»

سکه گفت: «آره، من و سیب و سنجد می‌رویم، شما همین‌جا باشید. چه دیدید، شاید سین هفتم خودش به اینجا بیاید! اگر آمد که هیچ. اگر نیامد، ما او را پیدا می‌کنیم و می‌آوریم.»

سنجد گفت: «آره تا شب عید هم قرارمان باشد. ما دست پُر یا خالی برمی‌گردیم. امیدوارم با دست پُر بیاییم.»

سیب و سنجد و سکه راه افتادند. یعنی یکی قل خورد و یکی غلتید و آن یکی چرخید و رفتند و رفتند.

یک شبانه روز رفتند تا به مرغی رسیدند. خانم مرغه که ای وای، چه سروسویدایی راه انداخته بود! قَدَقُد می‌کرد و دور خودش می‌چرخید. سسبب از او سراغ سین هفتم را گرفت، خانم مرغه بال و پر زنان گفت: «قَدَقُدْ، بروید کنار، می‌خواهم تخمی بکنم که رنگی باشد، آخه عید نزدیک است!»

سیب و سنجد و سکه دیدند که خانم مرغه رفت تو علف‌ها و گم شد.

پس، راه افتادند. یک شب دیگر گذشت. آن‌ها به یک گوسفند رسیدند. سکه گفت: «آقا گوسفند، شما سین هفتم را ندیدی؟»
گوسفند بع‌بعی کرد و گفت: «کاش اسم من به جای گوسفند، سوسفند بود تا سین هفتم باشم!»
آن‌ها خندیدند و راه افتادند.

شب سوم هم آمد و رفت. سیب و سکه و سنجد خسته نبودند، رفتند و به یک دختری رسیدند که اشک می‌ریخت و می‌گفت: «پولم کو؟ اسکناسم کجا رفت؟ آی پول‌های شیطان، کجا هستی؟ پس من چطوری لباس عید بخرم؟»
سیب و سکه و سنجد وقتی دخترک را در این حال دیدند، او را آرام کردند و به راه خود ادامه دادند.

شب که شد، گوشه‌ای خوابیدند و صبح دوباره راه افتادند و به کلاغی رسیدند. سیب گفت: «آی کلاغ خوش‌خبر! تو سین هفتم را ندیدی؟»
کلاغ قارقار کرد و گفت: «پیدا می‌شود. هر گم‌شده‌ای یک روزی پیدا می‌شود. هر رفته‌ای یک روزی برمی‌گردد. هر خوابنده‌ای یک زمانی بیدار می‌شود.» سیب و سکه و سنجد امیدوار شدند. شب پنجم آمد و آن‌ها راحت خوابیدند. اما هوا هنوز تاریک بود که پا شدند و راه افتادند. رفتند تا به سگی رسیدند که هاپ‌هاپ می‌کرد، بالا و پایین می‌پرید و هی آه و ناله می‌کرد. سنجد گفت: «برویم بابا، این بیچاره از درد هاپ‌هاپ می‌کند.» آن‌ها رفتند و رفتند. خلاصه، شب ششم هم از راه رسید. سکه گفت: «هیچی به هیچی! راهی نداریم، باید برگردیم. اما چه جوابی به سین‌های دیگر بدهیم؟»

آن‌ها روز هفتم، دست از پا درازتر، شرمنده، پیش سمنو و سیر و سُمّاق برگشتند. با تعجب دیدند سیر دینگ‌دینگ دایره می‌زند و کلاه روی سرش را تکان می‌دهد و شادی می‌کند. سُمّاق هم خوش‌حال و خندان دانه‌های ریزش را به هوا پرتاب می‌کند. سمنو کش و قوس به خودش می‌دهد و شادی می‌کند و همه با هم می‌گفتند: «سین هفتم آمد. سین هفتم آمد. خواب بود، بیدار شد. دانه بود، سبزه شد.»

چشم سیب و سکه و سنجد به سبزه افتاد که با برگ‌های نازک و بلند و سبزش مثل زُمرَد توی بشقاب بلور می‌درخشید.
غم و غصه از یاد سیب و سنجد و سکه رفت. سیب غلت زد و سرخ‌تر شد. سکه چرخید و جیرینگ‌جیرینگ آواز خواند. سنجد هم از شادی آه کشید و گفت: «حالا هفت‌سین شدیم، بگویید بهار بیاید، سفره‌ی هفت‌سین را باز کنید!»

صدای ساز و آواز توی کوچه آمد. سفره‌ی هفت‌سین را همان دختری که زارزار گریه می‌کرد، با پیراهن هفت‌رنگی که به تن داشت، باز کرد و هفت‌سین را توی آن چید و کنار سفره نشست و گفت: «عمونوروز بیا، خوش و خوش حال بیا!» از آن طرف مرغ با تخم سفیدش آمد. سگ با سه تا توله‌اش که تازه زاییده بود، آمد. گوسفند و کلاغ هم آمدند. همه دور سفره‌ی هفت‌سین چرخ زدند و شادی کردند تا عمونوروز و عید و بهار بیایند.

